



هسته‌ی اندوه

روایت دوم: حبیبه جعفریان

بابا با تأکید گفت «چرا، خون هم آمد. من کشتمش، خون هم آمد!» و گلستان اصرار داشت که «شما کشتیدش ولی به خدا خون نیامد». صبح آن روز، گلستان خواب دیده بود مار بزرگی روی پشت بام دستشویی چمباتمه زده و بعد که خیز برداشته به سمت حیاط که یکی از ما را بزند، بابا با چوب او را زده و سر مار کنده شده. این جا بود که بابا از گلستان پرسید «خون هم آمد دخترم؟» گلستان سرش را تکان داد که نه. بابا با لحنی آرام، انگار می خواست گلستان را متوجه اشتباهش بکند، گفت «چرا، خون هم آمد.» گلستان با اطمینان گفت «به خدا نیامد!» بابا به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت «لاله الاالله.» بعد به گلستان گفت که مار، دشمن است و اگر وقتی ضربه خورد از او خون می آمد معنایش این بود که آسیبش باطل شده است ولی حالا که نیامده خبریدی خواهد رسید. شاید به محمد حسین فکر می کرد که برای عکاسی و پی ددرس رفته بود افغانستان.

شب باران می آمد و خبر آوردند که برادرم در جاده ای کنار هیرمند زیر یک ماشین مهمات مانده. او را به طرز معجزه آسایی، قبل از اینکه گلوله های توپ منفجر شوند و او را هم به هوا بفرستند، از آن زیر بیرون کشیده بودند اما بیهوش بود. لگن و استخوان رانش — که محکم ترین نقطه ی بدن آدم است — خرد شده و عصب پای چپش قطع شده بود. در واقع تقریباً مرده بود.

بابا فقط دوباره گفت «لاله‌الاله» و نگاه آرامش که توی آن صورت استخوانی سختی کشیده عمیق تر به نظر می‌آید، هیچ تغییری نکرد. فکرمی کردم گریه‌اش می‌گیرد. چشم‌هایش همیشه از غمی نمناک است، آن لحظه هم بود اما گریه نکرد.

من زیاد گریه می‌کنم. بابا تقریباً گریه نمی‌کند. می‌دانم که مردها گریه نمی‌کنند، یعنی این گزاره‌ی چرند را از بچگی توی مغزشان فرو کرده‌اند که مرد گریه نمی‌کند اما گریه نکردن بابای من فرق دارد. احساس می‌کنم او در لحظه‌ای خاص از زندگی‌اش اندوه را حس کرده و بعد از آن، این جور شده. نمی‌دانم کی، کجا و در چند سالگی. زیر آسمان صحرا، در حالی که در حال و روز گوسفندانش اندیشه می‌کرده، سردرخت گردو، یا کنار برادر جوانش که با سردرد از پا درآمده. به هر حال در لحظه‌ای دیده که اندوه چیست و شبیه چیست و پس از آن، هر خبرید و هر فاجعه‌ای به نظرش بدلی یا بی‌اهمیت یا دور آمده؛ دور و اندک نسبت به آنچه هسته‌ی اندوه است.

من زیاد گریه می‌کنم. تقریباً برای هر چیزی. از اول هم این طوری بودم. وقتی معلم را دوست نداشتم، وقتی مجبور می‌شدم لباسی را بپوشم که دلم نمی‌خواست، وقتی کسی توی خانه مریض می‌شد... به قول بابا اشکم همیشه دم مشکم بود.

در کودک‌ام، بعد از ظهرهای تابستان وقتی بود که بابا روزی یک ساعت من و گلستان را می‌نشاند پیشش تا روخوانی قرآن یاد بگیریم. آن روز رسیده بودیم به سوره‌ی یوسف، جایی که یعقوب به پسرانش می‌گوید به مصر بروند و از حال یوسف و برادرش جويا شوند و از رحمت خدا ناامید نباشند. من نمی‌توانستم بگویم «لاتیأسوا». بابا چند بار تکرار کرد، باز اشتباه گفتم. ناگهان تشرزد که «دل نمی‌بچه‌جان!»

گریه‌ام گرفت. گفتم «عربی‌اش سخت است. قصه‌اش بهتراست.»

منظورم آن ساعت‌هایی بود که می‌نشستیم و بابا برامان قصه می‌گفت. هیچ وقت نمی‌گفت بیابید بنشینید برایتان زندگی پیامبران را تعریف کنم ولی همیشه قصه‌ی پیامبران را می‌گفت. از قصه‌های عالم همین‌ها را بلد بود که هر کدام یک جور غریبی خیال‌انگیز بودند و آدم را می‌بردند به گوشه‌های خلوت رؤیا. رد نماهایی از این داستان‌ها هنوز روی سلول‌های ذهنم هست. لحظاتی که انگار از کلام ناب ساخته شده بودند و بوی ناشناختگی و تحیل می‌دادند: لحظه‌ای که پیمان‌های طلا را توی گندم‌های بنیامین پیدا می‌کردند؛ لحظه‌ای که حاکم مصر می‌خواست به سارا همسر ابراهیم^(ع) که بابا می‌گفت زیبا بوده و گیسوان بلند صاف سیاهی

داشته — «صاف» را خودم ساخته بودم، در خیال خودم — دست درازی کند و دستش خشک می‌شد؛ وقتی سارا از وجود هاجر و اسماعیل باخبر می‌شد و دستور می‌داد ابراهیم آن‌ها را به جای دوری ببرد که چشمش بهشان نیفتد؛ وقتی ملک الموت می‌آمد که نوح را — که نزدیک هزار سال عمر کرده بود — قبض روح کند و نوح از او می‌خواست تا فقط به اندازه‌ای که از سایه برخیزد و به آفتاب برود مهلتش بدهد و او نمی‌داد، چون اجازه نداشت که بدهد؛ وقتی هدهد خیرملکه‌ی سبا را برای سلیمان نبی می‌آورد و وقتی بلقیس، در عین هوش و معصومیت، دامنش را بالا می‌گرفت تا از آب که در اصل آبگینه بود عبور کند و پا به قصر سلیمان بگذارد؛ لحظه‌ای که یوکابد، موسی را به آب می‌انداخت؛ وقتی فضولی پیدا می‌شد و از محمد (ص) می‌پرسید توزیباتری یا یوسف؟ و او جواب می‌داد «برادرم یوسف زیباتر بود اما من نمکین‌ترم». به این فضول خیلی علاقه داشتم، چرا که باعث می‌شد یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های داستان‌های خیال‌انگیز عصرهای کودکی‌ام درباره‌ی یکی دیگر از مهم‌ترین شخصیت‌های داستان‌های خیال‌انگیز عصرهای کودکی‌ام حرف بزنند.

حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم نفسِ قصه برای بابا موضوعیت داشت و به زیر و بم آن توجه می‌کرد. هنوز میمیک صورتش و خنده‌ها و تعجب‌هایی که هر بار با روایت قصه‌ای که از بربرود در آن می‌دوید، جلوی چشمم است، و لذتی که از نفس روایت و از تحت تأثیر قرار دادن ذهن‌های جوان و تشنه و آماده‌ی ما می‌برد. شیطنت‌ها و ضد قاعده رفتار کردنش هم. مثلاً وقتی می‌خواست قصه‌ی یوسف را بگوید، اولش توضیح می‌داد که در دوره‌ی بچگی خودش، دخترها حق نداشته‌اند این قصه را بخوانند. توی مکتب‌خانه هم این سوره را یادشان نمی‌داده‌اند ولی قصه را برای ما با همان شیوه‌ی ساده و بی‌آرایش خودش تعریف می‌کرد — که الان می‌دانم همه‌ی قواعد جذابیت و پیرنگ و شخصیت‌پردازی به معنای کلاسیک در آن رعایت شده بود — و ما چهار تا گوش می‌شدیم و چهار تا چشم و زل می‌زدیم به صدای بابا و حکایت بابا و صورت بابا که بیشتر به دور نگاه می‌کرد و گاه‌گذاری هم به چشم‌های براق ما و گوش‌های پراز سکوت‌مان که فقط و فقط برای شنیدن حرف‌های او تیز شده بودند.

ولی قصه‌های بابا در نقطه‌ای متوقف شدند. نقطه‌ای که در آن، جهان داستان، جهان جذابیت‌ها و تعلیق‌ها و اما و اگرها و دهره‌ها و عاشقانه‌ها و اندوه‌ها تمام می‌شد و چیزی شروع می‌شد که از جنسی دیگر بود و خمیرمایه‌ای دیگر داشت. چیزی که اصلش و نکته‌اش روایت و داستان نبود. چیزی که گویا واقعی‌تر یا غم‌انگیزتر یا سنگین‌تر از آن بود که به درد به کار

انداختن تخیل کودکانه‌ی ما و برق انداختن چشم‌های ما بخورد. چیزی که بابا انگار ترجیح می‌داد مثل یک جور راز برای خودش نگه دارد. قصه‌های بی‌پایان و شادی‌های مرموز ما در نقطه‌ای که محمد امین^(ص) از کوه پایین می‌آمد و به خدیجه می‌گفت که چه بر او گذشته و خودش را در پرتویی می‌پسچید و دراز می‌کشید، به پایان می‌رسید. همیشه فکر می‌کنم شاید بعد از این، بابا پیرتر شد و بی‌حوصله شد. شاید ما بزرگ شدیم. شاید تلویزیون، خانه را تصرف کرد. شاید بابا ما را به کتاب‌های درسی مان وا گذاشت که پر بودند از داستان‌های پیامبران و امامان اما همگی به شکل کسل‌کننده‌ای فقط آموزنده بودند و نه روایتگرانه. گاهی درباره‌ی امام علی^(ع) حکایت‌هایی تعریف می‌کرد و بعدها از ام‌فضل زن امام حسن^(ع) می‌گفت که ایستاد و پاره‌پاره شدن جگر امام را تماشا کرد اما همین. جلوتر نمی‌آمد. حتماً مدرسه و تلویزیون در محروم شدن ما از قصه‌گویی بابا مؤثر بودند اما به نظرم عامل اصلی، مقاومتِ راوی بود. بابا دلش نمی‌خواست بعد از این را برای ما حکایت کند، یا نمی‌توانست. آن روزها که سردر نمی‌آوردیم اما حالا تفسیری از آن دارم که احساس می‌کنم به گریه نکردن او هم ربط دارد.

برای پدرم، پشت هر چیزی قصه‌ای هست. هنوز هم، در نود سالگی، این قدرت را دارد که از هیچ، حکایتی بسازد. هر جمله یا اظهار نظر یا ابژه‌ای ممکن است او را به یاد داستانی بیندازد که دلش می‌خواهد درجا آن را تعریف کند. انگار هر چه سنش بالاتر می‌رود اشتیاقش به روایت بیشتر و شدیدتر می‌شود. گاهی که خانه شلوغ است و نوه‌ها و عروس‌ها و پسرها و دخترها هر کدام به چیزی سرگرم و حواس کسی نیست و بابا دارد حکایت یا خاطره‌ای را که یادش آمده، گویی برای مخاطبی خیالی، با ذوق و شوق تعریف می‌کند و جاهایی که به نظرش خنده‌دار است می‌خندد و جاهایی که جای تعجب دارد تعجب می‌کند و گاهی نگاهی هم به یکی از ماها می‌اندازد، یاد این جمله‌ی مارکزی می‌افتم «زنده‌ام که روایت کنم.» ویرم می‌گیرد که یک روز بیایم بنشینم کنارش، رکورد را روشن کنم و بگویم همه‌ی قصه‌هایی را که پشت همه چیز می‌بیند و همه‌ی حکایت‌هایی را که شهرها و اسم‌ها و آدم‌ها و خیابان‌ها به یادش می‌آورند، برای من و حافظه‌ی دستگام بگوید. تعریف کند که چرا اسم خواهرم را گذاشته گلستان، چرا از ولایتش به قهر آمده بیرون و برای همین هنوز وقتی به آن جا می‌رود نمازش را شکسته می‌خواند و با این حال اصرار دارد محرم آن جا باشد، چرا وقتی از مرگ مادرش و برادر جوانش و بچه‌اش — برادر من که در چهار سالگی توی حوض افتاده و خفه شده — حرف می‌زند گریه نمی‌کند. تعریف کند که وقتی می‌گوید عمر دراز مایه‌ی اندوه است، به چی فکر می‌کند و چرا حتی وقتی این را می‌گوید هم گریه نمی‌کند.

و چرا هیچ وقت قصه‌ی اندوه را برای ما نگفته؟ اندوهی که جایی، در لحظه‌ای از زندگی‌اش آن را از نزدیک دیده است.

آن قصه را اولین بار در یک کتاب جیبی مربعی خواندم که قطعش شبیه کتاب‌های محمود حکیمی بود؛ چند قصه‌ی کوتاه که همه ته‌مایه‌ی مذهبی داشتند و بعضی‌ها ترسناک بودند. مثلاً یکی‌شان قصه‌ی پسر جوانی بود که شب‌ها می‌رفت قبرستان و کفن می‌دزدید. شغلش بود. بعد هم اتفاقی می‌افتاد و توبه‌ی سختی می‌کرد اما قصه‌ای که مرا پیش بابا کشاند درباره‌ی یک زن بود. زنی به اسم ارینب که چشم یزید بن معاویه را گرفته بود. معاویه شوهر زن را با حقه‌ای دست به سر می‌کرد، که یعنی زن و شوهر از هم جدا می‌شدند. بعد راه به راه آدم می‌فرستاد که زن را، اول به زبان خوش و مثل آدم، برای یزید خواستگاری کنند و اگر نیامد گیسش را بگیرند و بیاورند به کاخ. بعد حسین بن علی، نواده‌ی پیامبر، از این قصه باخبر می‌شد و از زن خواستگاری می‌کرد و زن سردرگم بود که چه کند و از پیرمردی که اسمش ابوهریره و از مشایخ بود و خودش پیک خواستگاری یزید بود مشورت می‌خواست و ابوهریره نصیحتش می‌کرد که یک وقت خسرالدنیا و الاخره نشود و نرود پیش یزید، آن هم وقتی که نوه‌ی پیامبر خواهانش است، و به او می‌گفت صورتت را بگذار کنار صورتی که پیامبران را بوسیده.

آن روز این کتاب را دستم گرفتم و رفتم که از بابا بپرسم چنین قصه‌ای وجود داشته و آیا او آن را شنیده است یا نه - الان می‌دانم که وجود نداشته. بابا کتاب را از من گرفت. داستان را خواند و ساکت ماند. بعد بی مقدمه، انگار مطمئن باشد که من خودم قبل و بعد قصه‌ای را که می‌خواهد بگویم می‌دانم، همان‌طور که به پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کرد که از پشت پرده‌ی تور ارزان قیمتش فقط آنتن سیخ‌سیخ و فکسنی تلویزیون همسایه پیدا بود، گفت «(سر مبارکش توی تشت بود. لب‌هایش خشک بود و آن ملعون با چوب خیزران به لب و دندان مبارکش می‌زد و خنده می‌کرد...)» بعد صدایش رفت ته. از چشم‌هایش که گود رفته و غمگین بودند قطره‌های اشک، دو تا دو تا و سه تا سه تا با هم سُرمی خوردند پایین. دوسه بار تلاش کرد جمله‌اش را تمام کند ولی نتوانست. بغضش همان‌جا توی گلویش، در لحظه، تکثیر شده بود و صدایش در حد همان چند نُتی که از حنجره‌اش بیرون آمد ماند، شبیه صدای پرنده‌ای که دارد از چیزی درد می‌کشد و نمی‌داند چقدر دیگر زنده است.

تکان‌دهنده بود. دیدن گریه‌ی بابا و حجم اندوهی که درون او زندگی می‌کرد، دلم را لرزاند و ته چشم‌هایم را سوزاند. در آن لحظه احساس کردم می‌دانم چرا برای چیزی گریه نمی‌کند و

می‌دانم اندوه را از کجا بلد است و می‌دانم چرا میان آن همه قصه‌های پریان و پیامبران که کودکی ما را با آن‌ها آراست، از این یکی گذشته و به خودمان واگذارش کرده است. این قصه را نمی‌شد تعریف کرد. طول و تفصیلی نداشت. همه‌اش مغز بود. هسته بود. چیزی بود که داستان‌ها از آن می‌زاینند. روایت نبود و تفصیل و ترتیب یک تعداد وقایع و یک تعداد نفوس نبود. این را اولین بار، با خواندن روایت طبری از عاشورا دیدم. بدون مخلفات، بدون مقدمه و مؤخره، بدون هیچ پوشش یا پرده یا حفاظی، تو در معرض اصل و هسته‌ی هر آنچه می‌دانی یا می‌شناسی یا زیسته‌ای قرار می‌گیری. در معرض خود اندوه، خود وفاداری، خود برادری، خود مهر مادری و ستایش پدری، خود زن و خود عشق و باز خود اندوه. همه چیز تکان‌دهنده و مرعوب‌کننده است بیشتر، تا گزارش‌دهنده یا حتی آموزنده. و هسته‌اش از اندوه است. به نظرم هرکس یک بار، فقط یک بار، این کُنه را دریابد و با آن چشم در چشم شود، معانی برایش دگرگون خواهد شد و ترتیبات جهان در نظرش درهم خواهد ریخت. و می‌دانم که این اتفاق، برای پدرم افتاده است. حتی اگر قصه‌اش را هیچ وقت به زبان نیاورد!

۱. ویراست اول این متن، یکم آذر ۱۳۹۰ منتشر شد که اول محرم بود و پدرم، به سیاق هرسال که اول محرم می‌بایست زادگاهش می‌بود، با وجود گله و شکایت‌های مادرم که «دیگر پیر شده‌ای برای این کارها»، راه افتاد رفت دامغان که از آن جا برود درووار. شب آن روز، نصف شب، همگی توی جاده بودیم به سمت دامغان. حسین برادرم سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و ستاره‌ها از آسمان کویر داشتند شره می‌کردند کف جاده، آن قدر که زیاد بودند. یک ساعت قبلش بهمان خیر داده بودند که بابا رفته به کما. سکنه‌ی مغزی.



ساعت اسارت

روایت سوم: مهدی شریفی

احمد ایستاد لب پشت بام، چشم هایش را بست، دست هایش را باز کرد و گفت «این جوری.» بعد راحت پرید روی تل خاک. من چهار دست و پا خودم را کشیدم جلو. لبه‌ی کاه‌گلی بام را سفت چنگ زدم و گردنم را کش دادم ببینم احمد آن پایین سالم است یا نه. خندید. «نترس دایی پسر. ارتفاعی نداره.»

من از پسرعمه‌ام یک سال و هشت ماه بزرگ‌تر بودم اما احمد «بچه‌ی روستا» بود. همه کارش با من فرق می‌کرد. وقتی آفتاب نرده می‌نشست ترک موتور شوهرعمه‌ام که برود گندم‌ها را آب بدهد من باید می‌ماندم خانه. چون احمد بچه‌ی روستا بود و من بچه‌ی شهری خاک‌برسری که حتی بلد نیست برای پابیل کردن درخت‌ها کجای بیل را با چه زاویه‌ای دست بگیرد. از همان کودکی آن قدر همه گفته بودند بچه‌های روستا قوی‌ترند که هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم با یکی‌شان کشتی بگیرم یا زیگزاگ دویدن روی دیواره‌ی شیب‌دار کانال آب را تجربه کنم. خرداد آن سال فهرست حقارت‌های شهری بودنم تکمیل شد: برای اولین بار فهمیدم با ارتفاع مشکل دارم. هر چه احمد گفت «نترس دایی پسر، ارتفاعی نداره» نتوانستم بپرم.

تعطیلات محرم به رسم باقی تعطیلات سال رفته بودیم روستای پدری. طبیعی بود که ماجرای ترس من از ارتفاع موضوع خنده‌ی فامیل شود و البته ترحم که «اشکالی نداره»

بچه شهریه دیگه.» حس می‌کردم به تمام بچه‌های شهری بدهکارم. شاید برای همین، ظهر تاسوعا پیشهاد احمد را از دهانش در نیامده، قبول کردم. از تکیه به خانه برمی‌گشتیم و هر کدام مان یک کف دست نان و ته‌چین نذری گرفته بودیم. احمد گفت «عاشورا بریم دسته‌ی طفلان؟» دهانش پر بود و داشت نانش را گاز می‌زد. من حتی نرسیدم رفتن توی دسته‌ی طفلان یعنی چه. گفتم «بریم.»

دسته‌ی طفلان گروهی از بچه‌های روستا بودند که با دشداشه یا کفن و دستار خود را شبیه یتیمان کاروان ابا عبدالله^(ع) می‌کردند و مسیر مشخصی را همراه اُسرا می‌رفتند. کاروان اسرا در روستای پدری من آیین جدی و پرآب و تابی است. مثل همه جا اسب و شتر و کجاوه دارد اما به گمانم چیزهای دیگری هم دارد که هر جایی پیدا نمی‌شود. مثلاً این‌که هر کدام از خانواده‌های قدیمی و اصیل روستا علم تک‌نفره‌ای به نام خودش دارد که نسل به نسل به پسرانش رسیده تا روز عاشورا شال به کمر ببندد و برود در دسته‌ی علمداران. فرقی نمی‌کند که این پسرانش کجای ایران زندگی کند و شغلش چه باشد و اصلاً زور بلند کردن علم را داشته باشد یا نه، باید ظهر عاشورا خودش را برساند به دسته‌ی علمداران.

غروب وقتی عمه داشت به مادرم توضیح می‌داد دسته‌ی طفلان چیست، تازه دستگیرم شد به چه پیشنهادی پاسخ مثبت دادم. آن وقت انگار نگران‌کننده‌ترین مانع زندگی‌ام را فهمیده باشم، گفتم «من که دشداشه ندارم.» شب عاشورا فامیل بسیج شد دشداشه‌ای به طول و عرض من پیدا کند. دشداشه‌ها یا صاحب یتیمی داشت که می‌خواست فردا خود را به کاروان برساند یا زیادی بزرگ بود یا زیادی کوچک. از مسجد صدای روضه‌ی قاسم می‌آمد. «عمو دستی به سرش کشید و قاسم را بی رزم جامه به میدان فرستاد.» چشم‌های مادرم با صدای روضه سرخ شده بود. من پا کرده بودم توی یک کفش که اگر مثل بقیه دشداشه نداشته باشم می‌مانم خانه. دست آخر عمه نمی‌دادم از کجا پارچه‌ی بلند سفیدی پیدا کرد و چیزی بین کفن و دشداشه و کیسه‌ی برنج برایم دوخت تا آماده‌ی یتیمی در روز عاشورا شوم.

صبح عاشورا من و احمد به محله‌ی قدیمی رفتیم. کاروان اُسرا همیشه دو ساعت مانده به ظهر حرکت می‌کرد. احمد هم مدرسه‌ای هایش را که توی لباس سفید می‌دید جوری اظهار شگفتی می‌کرد که انگار سال‌هاست هم را ندیده‌اند. در آن شلوغی هر که را می‌شناخت به من معرفی می‌کرد و من فقط گوش می‌کردم و منتظر بودم ماجرا شروع شود. گروهی از فرماندهان عمر سعد با لباس قرمز و مشکی سوار بر اسب جلوی کاروان بودند و گروهی آتش خور نیزه‌به‌دست هم انتهای کاروان. نفرات کاروان رأس ساعت مقرر آمده بودند. حتی گروه مردان و پسرانی هم

که هویت خاصی نداشتند و فقط آمده بودند تا بعد از آخرین سربازهای نیزه به دست کاروان را دنبال کنند، با نظم خاصی ردیف آخرايستاده بودند. انگار اردوهای مدرسه باشد، هرکسی می دانست چطور، با چه تجهیزاتی و کجا بایستد. دسته می ما درست پشت سر امام سجاده^(ع) ایستاد. امام سجاده^(ع) سرفه می کرد. دلم می خواست صورتش را ببینم اما پارچه ی سبز جلوی صورتش مانع بود. مرد کفن پوشی آمد و با لهجه ی روستایی گفت «بچه ها شما یتیم های امام حسینید، اگه بخندید حرمت آقا می شکنه» و انگار خاطره ی بچگی های خودش یادش آمده باشد که وسط کاروان زده زیر خنده، بغض گلویش را گرفت و معلوم نشد جمله ی بعدی اش چه بود. معلوم شد همین کفن پوش مری گروه ماست. شعری را دم گرفت و خواست تکرار کنیم. «آمده ام به قتلگه / بابا عزا به پا کنیم.» هی خواند و ما تکرار کردیم. بزرگترین عضو گروه، من ده ساله بودم. بیشتر بچه ها زیر دبستان بودند. اولش احساس ناخوشایندی داشتم که با این سن و سال در نقش طفل ظاهر شده ام اما همین که دو سه نفر از فرماندهان عمر سعد من را به اسم و به شهری بودن شناختند خیالم راحت شد که خودشان درک می کنند «بچه شهری بهتر از این نمی شه.»

پیرزنی اسپند به دست آمد و چنان تمام محوطه ی جلوی تکیه را مه آلود کرد که چشم چشم را نمی دید. هنوز دود اسپند نخوابیده بود که شیپور حرکت را زدند و عده ای که با لباس های عربی مسئول طبل و بوق و سنج بودند، ضرب گرفتند. دسته های مختلف در نقش خودشان فرو رفتند و راه افتادند. من کنجکاوانه در و دیوار و کوچه ها را نگاه می کردم و هر از گاهی که مری بیت جدیدی یادمان می داد همراه بقیه تکرار می کردم. «درددل از برای تو / ز جور اشقیایم کنم...» بعد از هر بیت باید می خواندیم «آمده ام به قتلگه / بابا عزا به پا کنیم». هر چه تلاش می کردم باز صدایمان لای صدای مردانه ی دسته ی زنجیرزن ها گم می شد.

همین وقت ها بود که نعره ی بلندی آمد که اگر شترها پریدن بلد بودند از بالای دیوارها و پشت بام ها می پریدند و فرار می کردند. احمد گفت «خاک بر سرمون شد.» تمام چهل پنجاه نفر یتیم سفیدپوش فوراً از نقش طفلان بیرون آمده و مثل گله ای گرگ زده جمع شدند در یک محدوده ی دو سه متری. مری می خواند «آمده ام به قتلگه» اما کسی تکرار نمی کرد. مری می گفت «نترسید، کاری به شما نداره» اما کسی باور نمی کرد. محسن از راست و احمد از چپ صورت شان فرو رفته بود توی صورت من و نمی توانستم ببینم زیر دست و پاها چه خبر است ولی از رفت و آمدها و لگدهایی که روی انگشت پایم حس می کردم، معلوم بود دست کم دو سه نفر از کوچک ترها آن جا را برای پناه گرفتن انتخاب کرده اند. صدای نعره حالا نزدیک تر به گوش

می‌رسید و من به درستی یا اشتباه بودن تصمیمم فکر می‌کردم. یکی از طفلان را دیدم که از دسته بیرون زد و از دیوار کاه‌گلی خانه‌ای کشید بالا. مری آن قدر هول کرده بود که او را ندید. احتمالاً فقط من دیدم که چطور بالا رفت و بین زنان و دختران روی پشت بام ناپدید شد.

به زحمت خودم را چند درجه چرخاندم. صاحب نعره‌ها شمر بود. شب قبل که آمدنم به کاروان اسرا قطعی شده بود احمد با هیجان درباره‌ی شمر بهم گفته بود. می‌گفت هر کسی را که جلوی رویش باشد با شلاق بلندش می‌زند. حتی یک سال زن‌هایی را که روی پشت بام بوده‌اند زده. شمر از پیچ کوچه سوار بر اسب تاب خورد و سرازیری را با شدت تاخت سمت ما. مثل پلنگی که می‌زند به گله‌ی آهوها. انگار از ناله‌ی زن‌ها خسته شده و می‌خواهد بی‌اعصابی‌اش را سرما خالی کند. لباس قرمزش را با زره جنگی پوشانده بود. شلاقش بلندتر از توصیفات شب قبل احمد بود. لابه‌لای داد و فریادهایش فقط یک کلمه را می‌توانستم تشخیص بدهم «راه بیفت.» نمی‌دید ما همه آمده‌ایم توی این دسته که راه برویم و اگر راه‌مان باز بود سرمان درد نمی‌کرد آرام حرکت کنیم تا او به ما برسد؟ اسب سیاهش را کنار دسته‌ی ما نگه داشت. افسارش را کشید تا دو پای جلویش را بلند کند و شپه بکشد. هم‌زمان مثل اسب‌سوارهای همه‌ی فیلم‌های بچگی‌ام شلاق بلندش را چرخاند و داد زد «راه بیفت.»

این صحنه‌ها وقتی با فریاد هم‌زمان سی‌چهل تا بچه همراه شد اشک و ناله‌ی زن‌های روی پشت بام را درآورد. یتیم‌های چهارپنج‌ساله گول بزرگ‌تر بودن من را خوردند و از ترس شمر به لباسم چنگ زدند، غافل از این‌که من در مرحله‌ی ترس از اسب شمر مانده بودم. آن سال‌ها ترسم از اسب جوری بود که حتی اگر اسب حبیب بن مظاهر جلویم زانو می‌زد، می‌ترسیدم نزدیکش شوم. باورم این بود که همه‌ی اسب‌های عالم، به جز اسب لوک خوش‌شانس که یک استثنای باورنکردنی بود، برای گاز گرفتن آدم‌ها دلیل خاصی نیاز ندارند. نفهمیدم شمر از کدام خانه و کدام کوچه خودش را به کاروان رسانده بود اما آن قدر فرو رفته بود در نقشش که باور می‌کردی واقعاً به قصد جنگیدن و اسیر بردن آمده. اسبش را چند گام جلوتر راند و رسید به شتری که امام سجاده^(ع) سوارش بود. نعره کشید و شلاقش را چند دور چرخاند و بی‌دلیل ضربه‌ای زد به بازوی امام سجاده^(ع). امام ولی محل نگذاشت به شمر. حتی بزرگ‌ت نگاه کند. احمد که خیالش راحت شده بود شمر از ما دور شده، خم شد سنگی از روی زمین برداشت و داد زد «کثافت برو گمشو» و پرت کرد سمت او. سنگش خورد به دیوار اما به شمر هم می‌خورد کوچک‌تر از آن بود که بلایی سرش بیاورد. محسن برگشت و دوباره مشت زد توی پهلوهای احمد. (نکن. وحشی می‌شه.)

مری ما را جمع و جور کرد. «آمده ام به قتلگه / بابا عزا به پا کنم.»
 محله ی قدیمی با کوچه های باریکش که تمام شد وارد خیابان آسفالت روستا شدیم. دو طرف خیابان را داربست زده بودند تا فقط ما اُسرا حق ورود داشته باشیم. مردم عادی پشت دیوارهای کاذب فلزی ایستاده بودند. مسیری که تا روز قبل هر چهارپا و دوپا و چهارچرخه به خود اجازه می داد از آن رد شود، امروز فقط در اختیار ما بود. حس غرور و افتخار می کردیم. سی چهل قدم جلوتر داربست ها ما را بردند به فرعی و رسیدیم به زمینی خاکی که دایره ای بود به قطر حدوداً صد متر. داربست ها این جا هم جوری ما و مردم را از هم جدا کرده بود که به آسانی نمی توانستیم از میدان پیش رو خارج شویم. همه جا پر بود از پرچم ها و پارچه های مشکی و قرمز. چند خیمه ی بزرگ و کوچک وسط میدان خاکی برپا بودند و با وزش باد می لرزیدند. اهالی روستا دورتادور زمین خاکی منتظر قسمت پایانی نمایش بودند. دسته ی جوانان علمدار اولین گروهی بود که با اجازه ی فرماندهان لشگر عمر سعد وارد محوطه ی خیمه گاه شد. در روستای پدري علم خیلی محترم بود. اول محرم خانواده هایی که صاحب علم بودند آن را تحویل می گرفتند و با احترام می آوردند خانه. علم ده روز با احترام در خانه نگهداری می شد، مثلاً در گنجه یا پستوی دور از دسترس. بی سوادترین آدم ها هم می دانستند پرستیدن علم شرک است اما احترام این چوب تزئین شده ی سه متری در خانه ها به حدی بود که بچه ها را از سر و صدا کردن در اتاقی که علم در آن بود منع می کردند. می گفتند «علم این روزها درد داره». آن لحظه ای که جوان های علمدار با بغض اشعار سوزناکی را از زبان ابوالفضل می خواندند، درد علم باورپذیر می شد.

مری ما را دعوت کرد به سکوت. همه ی دسته ها، به جز آن که نوبت شعرخوانی اش بود، باید ساکت می شدند و گوش می دادند. نزدیک خیمه گاه شده بودیم و می توانستم اتفاقات را با وضوح بیشتری ببینم. کسی که لباس شیرتنش کرده بود بین خیمه ها راه می رفت و هر چند ثانیه می نشست روی زمین و با دو تا دست می زد توی سر بزرگش. دوخت و دوز و پارچه لباس شیر دست کم مال پنجاه سال قبل بود و صورتش را انگار مجبور شده بودند از نقاشی های نوه ی پنج ساله ی کدخدا الگوبرداری کنند. خیلی دلم می خواست به حرف مری گوش کنم و همه چیز را شوخی نگیرم اما حرکات شیروسط خیمه گاه با آن قیافه اش واقعاً خنده دار بود. دستم را محکم چسباندم به دهنم. همان موقع احمد در گوشم گفت «شیرمگه گریه می کنه؟»

وقتی امام سجاده^(ع) و اهل بیت امام وارد خیمه گاه شدند ناله های مردم بالا گرفت. نوبت به ما رسید. مری با رضایت از این که همه ی ابیات را در مسیر با ما کار کرده دستش را بالا آورد و

دعوت مان کرد به خواندن. «بابا گلی گم کرده‌ام / کواصغر شیرین زبان / می‌گردم اندر کشته‌ها / شاید گلم پیدا کنم...»

تازه مردم با ما دم گرفته بودند که گروه موسیقی کاروان با هیجان خاصی ضرب گرفت. صدای طبل و سنج و شیپور در هم پیچید. نیزه به‌دستان عمر سعد پریدند وسط میدان و نمی‌دانم دوباره شمر از کجا نازل شد جلوی ما. اضطراب ناخوشایندی افتاد به دلم. مری داد زد «برید توی خیمه‌ها پناه بگیرید.» لحنش بدجوری شبیه نعره‌های شمر بود. بچه‌ها دوباره شروع کردند به جیغ زدن. محسن گفت «فرار کنید.» احمد گفت «بدو دای پسر.» آن‌ها هر سال این بخش ماجرا را بازی کرده و می‌دانستند چه خبر است اما من تا به خودم آدم دور و برم خالی شده بود. سربازان مشعل به دست توی محوطه‌ی خیمه‌گاه می‌دویدند و سعی می‌کردند به تقلید از شمر نعره بزنند. شمر از اسبش پرید پایین. شلاق مشکی‌اش را مدام توی هوا می‌چرخاند. یکی دو باری نزدیک بود نوک شلاقش بگیرد به چشم و چار سربازها. می‌توانستم همان‌جا از یتیم بودن انصراف بدهم و با همان حقتی که قید پریدن از پشت بام خانه‌ی عمه را زدم خودم را توی جمعیت مخفی کنم اما با آن سرو وضع بین مردم گاو پیشانی سفید می‌شدم و ننگی ابدی به خاندان مان وصله می‌شد که ظهر عاشورا از کربلا فرار کرده. چند قدم رفتم جلوتر. حالا دقیقاً در مرکز خیمه‌گاه ایستاده بودم. هاج و واج یکی از خیمه‌ها را نشان کردم که بروم سمتش اما سربازی مشعل انداخت و آتشش زد. یا کسی توی خیمه نبود یا واقعاً چند نفر را زنده زنده سوزاند. وسط آن معرکه احتمال دیگری به ذهنم نمی‌رسید. دیگر نمی‌شد به هیچ‌کدام از خیمه‌ها اعتماد کرد. هر لحظه ممکن بود آتش بگیرند و آن کسی که نقش سرباز را بازی می‌کرد از کجا می‌دانست که من توی خیمه هستم؟ قرار نبود همه چیز این قدر جدی باشد. شب قبل احمد از خطرات شمر گفته بود اما اشاره‌ای نکرده بود که ممکن است توی خیمه‌ها آتش بگیرد.

شمر من را وسط میدان دید. آمد سمت. شانس آوردم سوار اسبش نبود. بدون اسب، لاغرو استخوانی به نظر می‌آمد. چشم‌هاش خاکستری بود و سبیک گلویش زده بود بیرون. داد زد «فرار کنید یتیم‌های حسین.» تا آن لحظه فکر نمی‌کردم بتواند چیزی بیشتر از «راه بیفت» بگوید. این‌که چشم توی چشم من به یک عده‌ی نامعلومی گفت «فرار کنید» دلم را قرص کرد که دلش به رحم آمده اما در چشم به هم زدنی شلاق را باز توی هوا چرخاند و با همه‌ی قدرت کوباند به زمین خاکی، بیخ پای راست من. خواستم فحشش بدهم که اگر می‌گویی فرار کنیم پس چرا شلاق‌کش مان می‌کنی اما ترسیدم دومی صاف بخورد توی فرق سرم. دست‌پاچه دورویم را نگاه کردم. زن‌هایی سر تا پا مشکی پشت خیمه‌ها داشتند خاک می‌ریختند روی سرشان. تمام

یتیمان خودشان را توی خیمه‌ها مخفی کرده بودند و من بلا تکلیف مانده بودم به حرف شمر گوش کنم یا نه. با همان لحن داد زد «فرار کنید یتیم‌های حسین.» پشتم را به شمر کردم تا قبل از این که شلاق بعدی اش را نشانه برود، فرار کنم سمت یکی دیگر از خیمه‌ها. نشد. تا آن موقع با دشداشه ندیده بودم اما حتی اگر تجربه‌ی دویدن با این جامه‌ی سفید را هم داشتم باز منطقی بود که نتوانم بدوم. چیزی که عمه برایم دوخته بود دشداشه نبود. کیسه‌ای بود که در آن پاها فقط به عرض شانه باز می‌شد و برای حرکات سریع مناسب نبود. با صورت خوردم زمین. بوی خاک را حس می‌کردم. می‌دانستم اگر چند ثانیه‌ی دیگر در این حالت بمانم زمین خیمه‌گاه از اشک من باتلاق می‌شود. دست‌هایم را گذاشتم روی سرم، مبادا کسی از رویم رد شود که دستی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. امام سجاد^(ع) بود. روی زانو نشست و صورتش آمد جلوی صورتم. پارچه‌ی سبز آن قدری نازک بود که بتوانم چشم‌هایش را ببینم. با دست اشاره کرد به خیمه‌ی سیاه بزرگی که وسط میدان بود. فقط اشاره کرد. نه او حرفی زد، نه من. این بار کمی دامن لباسم را دادم بالا و با احتیاط بیشتری دویدم. زمین پراز خار بود. با این که کفش پوشیده بودم، یکی دو بار پایم گیر کرد به خارها و تیزی‌شان به من می‌خورد.

رسیدم به خیمه‌ی سیاه و خودم را پرت کردم توی جمعیت هم‌دسته‌ای‌ها. همه توی خیمه بودند. احمد گفت «کجایی؟ فکر کردم شیره تورو خورد!» و زد زیر خنده. محسن گفت «دیدی فرار نکرده بود؟» یکی دیگر از یتیم‌ها گفت «داشتی می‌جنگیدی؟» به احمد گفتم «چرا نگفتی باید بیام توی این خیمه؟» گفت «مگه چند تا خیمه‌ی سیاه این جا هست؟» مری هم معلوم نبود کی آمده خودش را بین طفلان جا کرده. همه‌ی خیمه‌ها را آتش زدند. شمر می‌چرخید و رجز می‌خواند و نعره می‌کشید. مری گفت «بچه‌ها، حالا به همین ترتیب که نشستید فرار کنید.» من آخرین نفر بودم. به آن‌ها که کوچک‌تر بودند کمک کرد و بزرگ‌ترها هم یکی یکی از در خیمه زدند بیرون. سربازی نیزه و مشعل به دست، سرش را آورد توی خیمه و پرسید «تموم شد؟» مری گفت «آتش بز.» اگر سوءظن قبلی هم نبود، این میزان هماهنگی مری با سربازان دشمن کافی بود که تا مدت‌ها تصویریدی از او در ذهن یک کودک ده ساله ساخته شود.

خیمه‌ی سیاه پشت سرم شروع کرد به سوختن. تکه‌ها خاکستری می‌شد و با حرارت آتش به آسمان می‌رفت. شمر و سربازانش رفته بودند و چیزی برای تماشا نمانده بود. مردم هم خیلی سریع متفرق شدند. من اما دلم نمی‌خواست به این زودی صحنه‌ی موفقیت بزرگم را ترک کنم. احمد مدام می‌گفت «تموم شد. بریم به ناهار برسیم.» گفتم «بذار ببینیم تهش چی می‌شه.» محسن هم خدا حافظی کرد و رفت. کسی پشت بلندگواز همه تشکر می‌کرد و دعوت می‌کرد به نماز ظهر روز

عاشورا. دلم می‌خواست امام سجاد^(ع) را پیدا کنم و ببینم قیافه‌اش چه شکلی است اما انگار وقتی ما توی خیمه بودیم رفته بود. چند جوان سیاه‌پوش آچار به دست شروع کردند به باز کردن پیچ و مهره‌ی داربست‌ها. احمد دوباره گفت «بریم.» هنوز راه نیفتاده بودیم که شیر را دیدم. گوشه‌ی میدان، جایی خلوت و دور از چشم دیگران، سرعروسکی‌اش را برداشته بود، نشست تکیه داده بود به چوب یکی از علم‌ها. پسر جوانی بود که ریش‌ها را تراشیده بود و سبیل کلفتی داشت. کمی به خلافاکارها در سریال‌های تلویزیون می‌ماند. صورتش را با پشت دست پاک کرد. خوب‌تر که نگاه کردم دیدم چشم‌هایش سرخ است. خواستم به احمد بگویم شیرها هم گریه می‌کنند اما حواسش جای دیگری بود.



رکاب زدن بانور کریم

روایت چهارم: محمد حسین محمودزاده